



بنیاد اندی
تاسیس ۱۳۹۴

شعر معاصر افغانستان

کنار آب رکناباد





که در سایهٔ مزگانیت می‌رویند
 با تمام پرنده‌گانی
 که از پیراهنت آغاز می‌شوند
 تو را نخواهد دید
 و انگشت‌ها همچنان بر ماشه‌ها خواهد ماند
 در هیاهوی بمباران
 همچنان
 از لبان کودکان
 شکوفه‌ها را پر خواهد داد
 و شیوع باروت
 باغ‌های جهان را در حسرت گل
 خواهد ماند



بوسهٔ باران

□ سید محمد ضیاء قاسمی

گذشته‌ام
 از هر چه می‌بایست
 به مانند آب
 به مانند باد
 به مانند هر آنچه زمین را در جست‌وجوست
 رنگ‌ها را ورق زده‌ام
 زیر و رو کرده‌ام بوها را
 به هم ریخته‌ام
 اصوات را
 و الفاظ را
 کجایی تو که نمی‌یابمت
 حتی
 وقتی پرنده‌ها رسیدنت را
 خبر می‌دهند
 حتی وقتی در تاکسی کنارم می‌نشینی
 و گوش می‌سپاری
 به شعرهایم

□

مهی عظیم
 در چشم جهان است ای یار!
 تو را نخواهد دید
 با تمام زیبایی‌ات
 با تمام گل‌هایی

□ دو شعر از سید زکریا راحل

درخت

دست غریقی است درخت
 چنگ افکننده به دامان باد.
 دردا، دردا!
 آن را که ریشه در ظلمت خاک دارد
 در خور تر از تیر
 اجابت استمدادی نیست.
 ۷۹/۱۰/۵ - قم

یوسف

از تو خالی است
 ای یوسف!
 این چاه دهن گشاده بسان گرگ؛
 اگر لقمهٔ هیچ دلوی
 پاسخ به اشتباهی بی‌پایانش نیست.



عصیان

آدمی را بهشت کافی بود، آدم از بوی سیب می ترسید
 نه به سمت درختها می رفت، و نه چیزی ز شاخه ها می چید
 آه! آدم چقدر دلخوش بود، دلخوش رنگ های تکراری
 دل من جذبه های تو می خواست، دل من بی تو داشت می پوسید
 آه ای سیب! سیب دور از دست! تا کجا می کشی مرا امشب؟
 دل من رفته بود دنبالت، پایم از شاخه ناگهان لغزید
 و رها شد دلم چو آینه ای، کنج متروکی از زمین افتاد
 وقتی از خود به تنگ آمده بود، وقتی از آب و دانه سر پیچید
 بعد از آن من و تو خلاصه شدیم در دل دانه ای به خاک، اسیر
 بعد از آن روزگار زندانی، تا همیشه به دور من چرخید

□

حال برگشته روزگار و خودم دام و زنجیر و بند و زندانم
 از پس قفل های بی دریبی می شود پشت میله هایم دید
 ابرها ماجرای تلخ منند، هستی ام رعد و برق و باران است
 ابر و من ماجرای عصیانیم، باید از رنگ و بوی ما ترسید
 نه هوا جای بال و پر زدن است، نه زمین در خور فرو رفتن
 دیگر این جا مجال ماندن نیست، آه باید به آسمان کوچید.

غزل تلخ

□ سیدضیاءالحق سخا

مبجو حکایت شیرین، کلام ما تلخ است
 به شهید هم که بیچی، پیام ما تلخ است
 چنان به زهر درآمیخته زبان، که سخا!
 به رغم قاعده، حتی سلام ما تلخ است
 ایا عصاره شیرین خوشه های امید!
 چه صرفه ای بیریم این که جام ما تلخ است
 هجا مکن، به فراموشی زمانش بخش
 که طعم حنظلی زنگ نام ما تلخ است
 از این کرانه دلگیر، تا کجا پرویم
 به پای زخم، که طرز خرام ما تلخ است
 ز بامداد مه آلود سرد، روشن بود
 که نیمروز و غروب و... که شام ما تلخ است
 هزار بار، به میران مجلسی گفتیم
 که: آی مائده داران! کام ما تلخ است

□

نه سجده ای ز خلوص و نه قعده ای به حضور
 عجب مدار که بار قیام ما تلخ است.

هرات - ۹ عقرب ۱۳۷۴

سرطان ۸۰



زندگی

صبح می شود و باز، کودکی بهانه گیر
 خستگی، ملال، غم، نان و چایی و پنیر
 چشم را نمی شود روی صبح وا کنی
 صبح چادری به سر رفته پشت نان و شیر
 صبح رخت های چرک، صبح کوه ظرفها
 در اتاق کوچکی، باز می شوی اسیر
 در خودت فشردهای ابرهای تیره را
 صبح تازه ات به خیر... آسمان دور و دیر!
 نه! به دست و پا زدن دل رها نمی شود
 یا پرنده شو بپر، یا به خانه خو بگیر
 صبح، سیب، صبح گل از دقیقه ها بچین
 پیش از این که بسپری دل به خاک ناگزیر

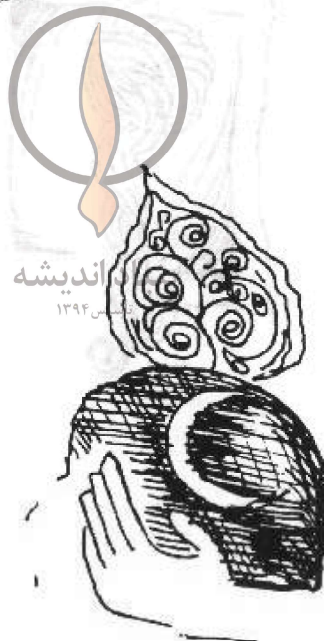
□

از گلوی خسته ام زندگی غزل بخوان
 زیر دست و پای غم ای ترانگی نمیر

دعاکن

□ جمال عبدالناصر آخندزاده

دعا کن پرنده! که باران بیاید
 به شهر و دیارم بهاران بیاید
 دعا کن پرنده! که یک آسمان ابر
 به دیدار این دشت ویران بیاید
 سیاهی بمیرد، سحر جان بگیرد
 و خورشید خوب درخشان بیاید
 دعا کن که دستان پُر مهر مادر
 به امدا د این چشم گریان بیاید
 دعا کن که برقی پر از شادی و شور
 به چشمان امیدواران بیاید
 دعا کن، دعا کن، دعا کن، دعا کن
 دعا کن پرنده که باران بیاید



کابل ۷۸۸۸۲



پیوند جاویدانه

□ محمد محسن سعیدی

تقدیم به برادر ارجمند، زکریا راحل

چه غمگینم، چه خرسندم، چه غمگینی، چه خرسندی
 چه آزادم، چه دربندم، چه آزادی، چه دربندی
 تو را ای همنفس در تار و پود خویش می‌یابم
 تو گویی از ازل یا ماست جاویدانه پیوندی
 اگر نومید می‌گیریم و گر مستانه می‌خندم
 تویی در من که می‌گریی، تویی در من که می‌خندی
 بیا بنشین که چین از چهره، زنگ از دیده بزدایم
 تو رو در روی من همصحبتی، آینه‌مانندی
 چه سنگین است و جانفرسا که دست از دوست برداری
 چه دشوار است و مردافکن که دل در دورها بندی

پاییز ۷۶



ناقوس باد

□ سرور آذرخشن

شب شد، بیا که بارقه‌هایی برآوریم
 چتر شهاب صاعقه‌سایی برآوریم
 زان پیش‌تر که قصه‌مجنون رود ز یاد،
 یک‌دم ز سرگره قبایی برآوریم
 زنگار فصل حادثه رخسار ما فسرد
 آینه از تبار حنایی برآوریم
 در ماتم جدایی فریاد و حنجره
 از واژه‌های اشک، رثایی برآوریم
 پرواز را به قلّه تبعید می‌برند
 تا فرصتی است، بال‌همایی برآوریم
 در سایه‌سار قافله‌های سکوت شب
 طرح سحر ز بانگ درایی برآوریم
 ناقوس مرگ می‌زند این باد دوره‌گرد
 از تیره‌شراره‌لواپی برآوریم

پشاور - ۱۳۷۷

دلتنگی نیست

□ نقیب‌الله بادغیسی

این جا خوبم
 این جا خوابم
 دلتنگی نیست
 دختری در کجای پکیتا،
 گریه می‌کند
 خانوادهای در مرزهای خاکستان
 دنبال زندگی است
 و مرزهای جهان
 بسیار طبیعی است
 ساعت یک باید باشد
 - مرگ معنا ندارد
 - زندگی معنا دارد
 - بندی خانه پلچرخ کهنه شده‌است
 - قصر گلخانه قدیمی است
 رخدادهای شب و
 بامداد
 من هم
 هستم.

گل‌قمر

□ حسین حیدر بیگی

اگر چه نام تو در کوچه گل‌قمر باشد
 به زیر شال سیاهت دو تا سحر باشد
 دو صبح صادق روشن، دو شعله خورشید
 شبیه باغ پر از میوه در نظر باشد
 دو جام می که در اندوه من بریزانی
 و جان ز مستی گنگ تو شعله‌ور باشد
 تگفتی از چه در این روزها سیه‌پوشی
 که سیل زلف تو پاشیده تا کمر باشد
 مگر زمانه همه‌ساله با تو بدگشته
 مگر که زخم نمک‌سوده بر جگر باشد
 گذشت شب که تو آینه بر قدامت گیری
 گذشته روز، که از دیدنت خیر باشد
 بگو که ده چه خیر، آسمان چه می‌بارد؟
 بهار آمده یا نه، پرنده پر باشد؟
 خدا کند که دوباره پرنده‌ای آید
 به سمت مزرعه، قشلاق، خوش‌خبر باشد
 خدا کند که به یک صبح صادق روشن
 بهار چشم تو در کوچه جلوه‌گر باشد





ایا برمی را که از یاد رانده شده است، می‌گریزانی و گاه خشک را تعاقب می‌کنی؟ (کتاب ایوب، باب سیزدهم، آیه ۲۵)

شمع به پایان رسیده را یادار

□ رفیع جنید

چنان که خاک نشیند به روی لوح مزار،
به روی لوح دل من نشسته‌است غبار
غبار طی شده، اما غبار طی نشده
که رفته است، ولی باز می‌شود تکرار
که رفته است، ولی در دلم گذاشته است
کتیبه‌ای همه‌اش سطرهای اندُهبار
که رفته است، ولی جای رفتنش، زخمی
گشوده سر که نیاید به هم، به هیچ قرار
گشوده زخمی، زخم گشوده‌ای که مدام
گشوده‌تر بشود با تفقد و تیمار
شکسته‌ای است نشسته به سینه برخی
هلاهلای است فتاده به جان این بیمار
چنان نشسته و خوش کرده جا به لوح دلم
که دور نیست به تلمیح خوانمش دیوار
جهنم است تو گویی مالات هر خشتش
جهنمی که نشاید نمود با گفتار
جهنمی همه آتش، جهنمی همه دود
جهنمی همه آغشته با لیالی تار
جهنمی به سم آلوده و به دوزخ پر
شبیبه ظلمت پنهان به طینت کفار
ولی چنان که نوشتند و نیز محتمل است،
جهنم است فقط جای شخص بدکردار
نه جای این دل مسکین، نه جای این دل ریش
نه جای این دل غمگین، نه جای این غمبار
نه جای این دل محزون، نه جای این دل تلخ
نه جای این دل مرثیه‌خوان تعزیه‌دار
دلی که فاتحه‌دار مصیبت وطن است
دلی که گشته نمادی برای خاک دیار

دلی که هست رسوبات چشمه و رودش
دلی که هست کتل‌های دور آن کهسار
دلی به چشم تذوران خسته‌اش مانند
دلی چو تاج خروسان او ز خون سرشار
دلی به زردی و سرخی که خود شبیه شده‌است
به رنگ‌های تب آلود آن تن تبار
دلی! دلی! که به رویش همیشه منعکس است
جمال سوخته سروهای آن گلزار
چه دردمند سرایی شده آن وادی
چه ورجمند شده است این بلای بی‌مقدار
در آسمان پر از سال‌های ابری او
چه تار می‌گذرند ابرهای دامنه‌دار
چه تار و تیره به اطراف نعش بیمارش
به چرخشند، بلاانقطاع و دایره‌وار
مگر نه این که زمین آن زمین تابان بود
چرا به هیبت خورشیدی‌اش نمانده وقار؟
مگر نبود زمینی که دیده بود به خود
خدایگان فراوان و قبله بسیار
مگر جوانی و رعناپی و شکوهش را
به سوگ و رنج و جراحت که کرده است دچار؟
نه قدری‌ام که ببندارم این مصائب نحس
فرود آمده از قادر است بر اقصا
که او لطیف قدیم است و فضل وافر او
به روی سوختگان می‌پراکند انوار
نه دهری‌ام که بگویم مدار کار جهان
جداست از اثرات تدبیر دادار
که روح از نفحاتش همیشه مستغنی است
که جان همیشه ز تفویض اوست برخوردار
مصائبی که کمی ذکر آن گذشت، فقط
حناظلی است که از زهر آمده است به بار
چگونه زهری؟ زهری که جاهلی فکر است
چگونه فکری؟ فکری که مردواش پندار
حنوطا سوده بر اندام شهرهاش زدند
سپس به نقت بلاهت بر او زدند شرار
بر آب‌های ترش خاک مرگ پاشیدند
به سیل ظلم نمودند خانه را هموار
به روی فرقی سر مینوی پُرفروش
به چارسوق نهادند خرمنی از خار
به دشنه سینه او را هلاک گرداندند
سپس به روی جراحات او شدند افکار
تمام گشت تو گویی زمان و کار زمان
شروع گشت تو گویی نهایت‌الادوار

اگر چه رود جهان رو به خشکی است ولی
خوشم که مانده نوایی به نول بوتیمار
خوشم که هست نگاری و هست کنج لیبی
لیبی به خزمی خوشه‌های گندمزار
و گرچه صور قضا می‌دمد هنوز، اما
خوشم که می‌گذرد نقحهای بر این آوار
چه نغمه‌ای که پُر است از نسیم‌های بهشت
چه نغمه‌ای که پُر است از خلوت دیدار
چه نغمه‌ای و کجا و به دیدن چه کسی
کسی که چهره او باغی از گل و گلزار
جمیلگان همگی در قیاس صورت او
شکوفه گل سپیند در کنار بهار
درخت‌ها همه با هم ملازمان وی‌اند
چو حلقه‌های شمن‌های در حضور نگار
درخت‌ها همه با هم به گردش و سفرند
به دور صورت او بی‌قرار و شیفته‌وار
پرنده‌ها همه با هم همواره می‌خوانند
صفای نغمه او را از امرد منقار
پرنده‌ها همه با هم درخت‌های من‌اند
من درخت که می‌خوانمش به لیل و نهار
من درخت و پرنده، من نگار و شمن
من نهفته پنهان به جوهر هر چار
منی که هیچ کدامین این چهار نیم
منی که هستم تنها شمایی در غار
شمایی که مداوم اسیر در غار است
شمایی که فقط سایه است بر دیوار
گریز نیست مرا گویی پا از این حالت
که پر کشم سری از این فضای محنت‌بار
مگر عتاب تو یارا مرا معاینه کرد
که بی‌نیاز شدم از علاج و چاره‌کار
مگر تو دست کشیدی به جان مرده من
که من شکفته به پا خاستم چون «العادار»
مگر تو خواب مرا در شب ازل دیدی
که بامداد من از بسترت شدم بیدار
مگر تو مطلق بیرون هستی و غاری
که هست در دل هر شیء از تو آن آثار
اگر حقیقت هستی، حکایتش این است
دوباره از طرف حیرتم‌مگیر کنار
دوباره یک نفسی پیش سایه‌ام بنشین
دوباره شعله خود را به همه‌ام بگذار
دوباره از گذر شب‌نشستگان بگذر
دوباره شمع به پایان رسیده را یاد آر





کنار آب رکناباد

سرزمین شاهنامه‌ها

□ محمدنواب یوسف زاده

تقدیم به تمامی افغانستانی‌های روی زمین

پرندۀ آسمان را

دوست می‌دارد

عقاب جنگل را

و من

وطن خویش را گرامی می‌دارم

که مادر سپید موی من است

که شاعر شعرهای من است

آسمان

بی ستاره زیبا نیست

بهار

بی گل تماشا ندارد

زندگی در کوچه غربت

زندان است به وسعت تمام جهان

کشورت را از دست مده

پدرت را فراموش مکن.

شعله شلاق

□ مصطفی بصیری توپسرگانی

به افغانستان، از ریختن تندیس بودا...

و یک نفر به خدایان پشت سر خندید

تناوری که تو، از شوخی تبر خندید

کسی که نخوتی از دود و عاج و نفرین داشت

به دست‌های پر از پینه پدر خندید

شتاب و شعله شلاق و تیر و تاریکی

چراغ زخم شما قوم در به در خندید

بریز هیبت بودا! که نیروانایش

به مشک‌های پر از خالی این قدر خندید

سفر چه بود که رحم پرندۀها حتی

به مرگ خوابی نوزاد همسفر خندید

چه سنگ راه و چه سنگ آب و... سنگ، تنها سنگ!

پناه، بغض فروخورده شد، خطر خندید

بمان و شعله بزن! جاده جاده ابریشم

جهان به رخصت رویای تو اگر خندید!

اندوه زاران گرفته

□ روح‌انگیز کراچی

به آشیان گم‌کردگان افغانی

در نی نی سرگشته پرستو

آشیانی از اندوه می‌جویی

بر غربت کبود جهان

بی‌پا...

هنوز می‌دوی

اندوه در برگرفته...

رستم...

رخش...

سمنگان...

هنوز منتظرند

بر دروازه اندوه زاران گرفته‌ات

□

شب در بادها راه گم کرد...

تن پوشی کی بود در برات شیشه

و نی نی سیاهی در نگاه تو...

□

در اندوه زاران مین می‌کارند

شب... تا ادامه اندوه

جیغ می‌کشد...

صبح...

بیدار...

بیدار...

بیدار...

خواهد شد.

